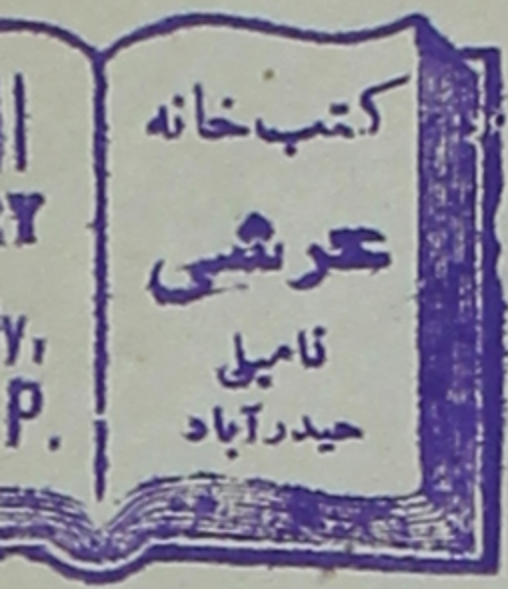
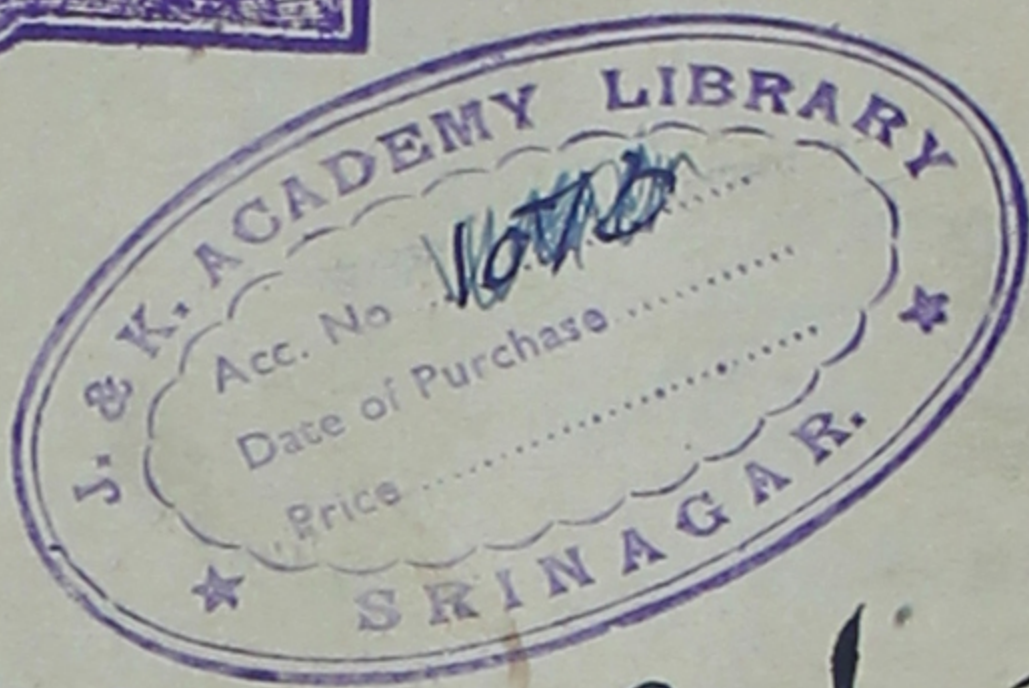


بمجاہد احمد الکوئی



لَا تَقْنَطُوا مِنْ حَرَمَةِ اللَّهِ
لَا تَقْنَطُوا مِنْ حَرَمَةِ اللَّهِ



1228

حَالِ حَبِيبَانِ

Acc No = 1228

نظام الدین احمد (نظامت جنگ)

DC



1228

لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ

حالِ جہان



نظام الدین احمد نظامت جنگ

اس مجموعہ کو عالیجناب کرم فرمائے معظّم

نواب احمد سعید خاں بہادر سعید الملک

نواب صاحب چھتاری کے نام نامی سے

منسوب کرتا ہوں۔

نظامت جنگ

نذر

ایکبار عین حج کے روز میدانِ عرفات میں
 سورہ وَاللّٰهُ صَیْرَہ کے خیال کے ساتھ ہی حالِ جہاں اور
 حالِ زماں کا منظر میرے سامنے آگیا اور دل کو یقین
 ہوا کہ اس چھوٹے سورہ کے اندر دنیا کے ہر زمانہ کی
 تیاریاں بھری ہوئی ہے اور انسان کو ہر قسم کی آفت و مصیبت کا
 مقابلہ کرنے کے لیے ایک خاص قوت دی گئی ہے
 اس واقعہ کے بعد اسی تعلق سے جو جو خیالات
 اور جذبات دل میں آئے گئے ان کا یہ مجموعہ ہے۔
 اور اس کو قبول کرنے والے دلوں کے لیے نذر کرنے میں
 کسی معذرت کی ضرورت نہیں ہے صرف اس دعا
 کے ساتھ پیش کرتا ہوں کہ ماننے والے دلوں پر اثر ہو۔

نظامِ جنات

دعاء

بر حسین سال نور خشد بلال
 فضلی آرد و بر جهان خسته حال
 شب به شب افزون چه کرد و نور ماه
 فضلش افزاید بر و ز ماه و سال
 تاشود اقلیم و نیاید پر سکون
 تاشود مامون حالش از وبال
 این دعا آید ز هر دل سوخته تو
 با دیار رب دست ظالم را زوال

وَالْحَصْرَ إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ إِلَّا الَّذِينَ
آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ تَتَوَاتَرُ بِالْحَقِّ وَتَوَاتَرُ
بِالصَّبْرِ

پیام

اگر حال جهان بینی زمان دل را نماید راه
اگر حال زمان بینی تو را ایمان نماید راه
چه جوئی عزت و شوکت به دعوائے جهان رانی
بنه برخاک رهش سر که فقر شهنشست سلطانی
شال او ز راه حق به دنیا داد آگاہی
فقیراں یافتند از وے وقار و عظمت شاهی
چو جان و دل منور شد ز نور حسن روئے او
هم ایمان و عمل آموختند از فیض خوئے او
جرئی و قانع و شاکر متصمم بهر کارے
مجاہد صابر و صالح به حکم خالق باری
یکے از حلقه اصحاب او سالار لشکر شد
چنین از صفه اخوان یکے سردار کشور شد

تومی خواهی که از غیران رموز فتح آموزی
نه بیند چشم کور تو که ایمان است فیروزی
نگه کن حال مغرب را چه شر و فتنه می بار و
حریم زور و زرد لها و گرا یسان نمی دار و
دل مفسد بکار خود چه دور از راه ایمان است
تو گویی خوئے شیطان فی نهان در روح انسان است
زمانه بد که او هم یافت نورا از علم و ایمان
زبان صادق عمل را سخ که احسان بود و بنیانش
خسوت حامی ملت چه خوش ایوان عمارت کرد
کنون که دار احسان را فساد و دهر عمارت کرد



درین ایام هر قومی عدوئی قوم دیگر است
و روح مصلحت برب برهنه تیغ اندر دست

ز مکر عهد و پیمانش جهان را بگمان سازد
سخن بر شیوه ظالم ز حکمت پرده اندازد
لِقَاءُ اللَّهِ وَعْدُ الْحَقِّ چو دور از روح عالم شد
همه علم و هنر آن دم اسیر دست ظالم شد
فلک آهین بنید از دسپهر آتش بپیشاند
چه زهر اندر هوا گردد بگو دشمن کج ماند
شجاعت هم کجا ماند چو ایمان از جهان برخاست
فتوت هم کجا ماند چو احسان از دلان برخاست
چه دین است این که خون ریز و بدخواه جهانی
کند معزول ایزد را ز بهر مردم آزاری
اگر یک قوم فاسق را بکسی ظالم شود با دی
منادی می کند شیطان که آمد و ویرا زادی
که کس را مساوات است با دیگر درین ایام
نه دولت نزد کس باشد نه یابد کس ز دولت نام

نه عزت هست شاهی را نه دولت بے نوائی را
نه جوید کس زر و گوهر نه بیند کس گدائی را

✦

مساواتی که دارد جبر و آید پر ز خون و خاک
حرام است آن مسلمان را که پیشتر است دین با
هزاران سال می ماند و رایانش اگر دانی
مسلمان را به امن جان مساوات مسلمان
ندانی تو که از اول مسلمان را هدایت شد
که مال و زر نه اندوز و چنین تنزّل آیت شد
مساوات و اخوت مومنان را حکم قرآن است
که حق سائل و محروم و مال مسلمان است
همین طور رسولان بود و دورا من آوردند
کجا یا بی زغداران چنان میزان که نشان بروند

وَفِي آيَةِ الْمَعْوِدِ
سَائِلٌ وَالْمَحْرُومُ

مَدَائِكُ أَنْتُمْ الْأَعْلَوْنَ سَوَّيْتُمْ سَمَانَ آيِد
 نَزَارِ مَشْرِقٍ نَزَارِ مَغْرِبٍ هِيَ أَزْ أَسْمَانِ آيِد
 پيام مژده فضلش كه از مستر آن توحى پابى
 كند محرومت از فضلش ز حكمش گر تو سرتابى

صاحب فرمان

روح مومن مصحف قرآن شد قدرت حق منظر ايمان شد
 لحن قرآن گمرايان دشت را بر ره ايمان چه برق جان شد
 حق چه آمد كفر باطل شد زبون تبغ مومن بر سر شيطان شد
 شد منظر او كه بدجوايى حق نام و كاشش با دى دوران شد
 سرفرو كردند شاهان جهان چون فقيرى سر و گيهان شد
 شاه و قيص شد چون نام بانشا چون اميرى صاحب فرمان شد
 امر حق شد بر زمين و آسمان
 حكيم حق در جهان اعلا شد

عرفات و حال عرب

شاهی و شاهنشاهی را در جهان آید زوال
 و ورقوت بگذرد و هم بگذرد جاه و جلال
 این مقام را تغایر هست و ماند با شکوه
 تا درخشد نور حجت از رخ صحرا و کوه
 نے عجب گر شمع ایمان باز گرد و شعله زن
 تا بپیشاند شعاع نور حق اندر زمین
 تا بگیرد حق لوائے کامرانی در جهان
 تا شود و باطل زبون و تا شود ناحق بنان
 و در بایں انقلاب و سالها بر سر گذشت
 زان نمی ماند نشانی یسبح جابر و کشت
 لیک می ماند عرب از او و صحرائے خویش
 مالک و فرزند صحرا این عرب بر جای خویش

قوت دل در عرب با قوت بازو شمس است
 گرچه اوج عزتش از قرّهای گردیده لیست
 تاب ایوان تا شود از ریگ سوزان بجم پدید
 حریت از بطن صحرا خیزد و آید به دید
 بر عرب عزت ندارد و این جهان پر غرور
 بود او را یک جهان و باز آید در ظهور
 لیک می باید که جوید آنچه ماند هر زمان
 شوکت کز وے شدی شد نفع بخشانند زبان
 از زبان بے خوف ماند که در ایما نشن و لیر
 نرود او در فساد و ظلم را آرد بزیار
 زمین همی بود و همی ماند و را بنیر و کس جان
 در حیات و در حیات آزاد باشد هر زمان
 قانع و با قوت و با صبر و را ضعی بر رضا
 در صیبت های دوران باشد ایما نشن جزا

زان بیابد در دل خود نیز در و در خلف
 زنده پیغمبر که هر دم آید از دور و در خلف
 راه ایمان رسولان بیند از فضل اله
 ارض پاک و یوم و عد و هر امیدش سر بر راه

ۛ

همت ایمان

بافساد و جز این دو خلف	پیش رویا کس آن دور
آنکه همت در دل ایمان فرود	بعد از ان راه جهان بانی نمود
در جهان شد همت ایمان بلند	همت ایمان کجایا بدگذرند
چون علم زد و بر جهان ایمان ما	شد عجم تا اندلس میدان ما
زیر پایش شد همه پهن زمین	بر و بحر و مصر و شام و هند چین
یافت ایمان اوج و فرو فری	تا فقیری گشت برتر از هر
مشعل ایمان قرآن و جهان	بهست نور آفتاب از آسمان
داد ایمان اوج همت لکال	مشرق و مغرب جنوب و هم شمال

همچنین رمز مشیت شد عین گشت صحرای جهان بان جهان

حال قوم إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرَ مَا بِأَنفُسِهِمْ

از کجا باید فرازو مهتری	قوم اگر از خود بنجوید بهتری
چون شود تغیر حالش از خدا	گرنه شد از حبس اعمالش جدا
بر سر دنیا و عز و جاه و مال	دورها گردید و راج و زوال
کرد عزت را زبون و پست و خوا	خوئی فاسق و فساد و روزگار
شد بر این منزل پست و بلند	ننگون آنان که بودند ابرمند
پیچ از نام و نشان نه گزشتند	گرفتار و نام و عزت و شمتند

التجاء

ای چشم ز ره بین تو به بین حال زار ما
چون دور شد حقائق از نفس خوار ما

روز فراز مومن و نصرتش تو دیدنی
 برگشته شد فرازی و نصرت زکار ما
 سر شد و سر و زنجبیت اعمال سرنگون
 رفعت نماند ما را اولی اعمتبار ما
 اهوای خود پرستی چه از صدق و کثرت
 از دست رفت قوت و از سر و قار ما
 بنگر بسوئے ما و تر حسم بکار آرد
 عزت ز دل چه دور است و رونق ز دار ما

حال مغرب

چشم خرد سوئے مغرب بین	چه طور است کاش بر بزمین
اگر بود مبداء علم و هنر	کند عقل و اخلاق ازیر و بر
فسوق و فساد آرد اندر زمین	خداوند گیتی شود اهرمن
همه نیک و بد نزد ظالم یکبیت	خداوند آن هم مهر و داد اند

نظر فرونی و بر کاستی که تا گم شود از ره راستی
 ز همسایگان بغض و کین آید که هر دم ز قوت بدولت رسد
 ز باید بهین مال از دست دوش بر عجبی که عالم همه ملک است
 نداند و فاد نه دارد و در یغ اگر دوستان را کشد زیر تیغ
 ز زور و زربا باشد او را غرور بخوابد جهان را بگیرد به زور
 به کردار سخت و گفتمان نرم نه از ظلم خوف و نه از مکر شرم
 کلامش همه دایم مکر و فریب به عهد و پیمان نه کرد و قریب
 کجا عهد و پیمان کجا داد و دین بجز تیغ و لشکر ندارد و یقین

فصل و قهر

فصل خالق گر شود در پرده قهرش نهان
 چشم دل را باز گردان از ستمگاه جهان
 و عدلش هست پنهان زیر آتش غضب
 تا بفرزد و لوائے حق بقوت در زمان

از که می پرسی درین آیام شیطان را ز ظلم
خوئی ظالم را از ظلمش هر چه آرد و بر زبان
قهر شیطان همچو آتش میرو و بر حنرب او
خالق ما حافظ ما از زمین تا آسمان
عالمی دیگر پدید آید ز زیر خاک و خون
روح پاک از خون و خاک و نور از ظلمت عیان

انقلاب دهر

انقلاب دهر زیر آسمان
مهر اگر خواهی ز دور روزگار
وز جهان بے مروت سفل و دل
زان بتاعش کان نمی ماند و روز
فخر عزت فخر و ولت جاہلیت
گر تو روز پیش تخت خسروی
چشم عبرت را نماید حال جان
در دل چشم انتظار و خطار
لطف اگر خواهی تو گرد می بتدل
باز گردان چشم را دل را مسوز
زانکه اینها نزد عاقل نیست و نیست
روز دیگر قصه لبها شوی

نیست اینجا نیست اینجا جائے تو گرچه بود مسکن آباءے تو
 گر تو یکصد سال اینجا زیستی روزے آید بعد از آن تو هستی
 نیستی را بهیش او هستی شمار
 آنکه دار و دهر تو دارالقرار

در دل پاک عشق را جایست
 بی آینه در عیانست
 دوری سازد با نفس
 از غم و درد و آستان

و در این شهر علم از دنیا رفته
 و در این شهر علم از دنیا رفته
 و در این شهر علم از دنیا رفته
 و در این شهر علم از دنیا رفته

اَنَّا مِنَ الْجُمُوعِ مُتَقَرِّبُونَ (سجده)

كَيْرَ سَلِّ الصَّوْاعِقُ فَيُصِيبُ

بِهَآءِ مَنْ يَشَاءُ (رعد)

گواه باشد که ما از جموع متقربانیم
و این صاعقه را بفرست تا بر هر
کس که بخواهی بفرستی

حریت

حریت برقیست اندر دل نهسان
 هست آوازش چه رعد لب زبان
 چشم تازی کوه و میدان را چه دید
 حریت از ریگ صحرا شد پدید
 گفت این آید چه برق جان ما
 از عطاءے خالق ارض و سماء
 حریت در چشم ما رویاے دل
 رحمت خالق همی ما وائے دل
 آنکه دار و فضل حق در دل بے
 کسے بنخواهد هر ش از دیگر کسے
 مروه دل زنده کئے از زاری شود
 سرفراز از نوحه خواری شود

تازیان را بود ایمان تاج سر
 غازیان را حریت تیغ و سپر
 برق قرآن در دل و هم بر زبان
 دست شان غالب بر پنهان جهان

انتظار

آنچه پیش آمد درین هفتاد سال آمد و گزشت و شد خواب و خیال
 آنچه باشد نزد من از زاد راه گریز و افتد مسام در پناه
 نیک و بد کردم نهان و آشکار یا فتم عزت و لم رنجور و غوار
 سالها از قبله سوخته و دور غافل و گمراه و غائب از حضور
 خوف دنیا در دل به قصد بعید بادیم سو جو و و منزل ناپدید
 بعد از آن ده سال عمرم تا به شصت در خیال و فکر امیدم گزشت
 فارغم از جان و مال کار و بار می شمارم روز و شب در انتظار
 روز و شب در انتظار ساعتی از ازل سو عوده و بر ما خفی

رفت و گشت از این راه و از این راه
 و از این راه و از این راه

و از این راه و از این راه
 و از این راه و از این راه

منی و مزدلفه

گرچه دوم از مقامات حرام دل بود نزد رسولان کرام
 آنکه دشت و کوه را انگزاشتند ز آنکه در دل فضل خالق داشتند
 چشمشان در پهن دشت و کوه دید هر جا نعمت پرور و کار
 اِنِّ تَعَدُّوا نِعْمَتِ اللَّهِ بِرِزْبَانِ صبرشان شد اجرشان و پیران
 گوشه گوشه گلشنی شد مرز و بوم هر کجا گشتند برایش و تدوم
 پرز نعمت ریگ شد از پیش لیس نعمت خالق شد افزون از هوس
 گرچه دوم زان عراء بے نبات فکر و ذکرش می دهد دل اثبات

+

عکس نور خود نمودی چون شعاع شام دل
 رحمت اندر پرده کردی تا نمودی کام دل
 چون شمارم نعمت تو چون بگویم حال دل
 چون نمایم شکر دل را جز به نیک اعمال دل

در حضور

ای که بینی بر نهان و آشکار
 با تو ماند این دلم لیل و نهار
 و ای بر عالم اگر در پیش تو
 آیم و دارم همیشه افتخار
 لیک ارباشد دعا چون کردل
 عرض عالم هست شکر کردگار
 لاجرم مقبول گرد و نزد تو
 یاد هر نعمت که دادی بجه شمار
 لے بجز فضل تو امنی در جهان
 ظلم انساں فضل را آرد بکار
 ارباشد فضل تو بر حال دل
 می شود خسته ز ظلم روزگار
 از یابد نور از آیات تو
 مع نور تو بماند در حصار
 دین و دنیا هم چشم کو ردل
 نیست جز یک پرده ناپائدار
 آیم از دنیا بسوئے نور تو
 حافظ من حامی و پروردگار

مومنان را رحمت تو جنت است
 دار رحمت روح را کافراً القلار

سَرَّابِیِّ بِمَا أَنْزَلْتَ إِلَىٰ مِنْ خَيْرِ فَقَائِدٍ

وَلَطِيفٌ

حافظ و لطیف تو دعا گفتن است و بس

در بند این مباحث کنشید یا شنید

به پیغمبر
 و کائنات و ابرار
 و درین میان
 پیغمبر است

دلم جو یاکے فضل تو و ر و حم را بیا سوزی
 که پیش تو سر اید راز در و خود شبان روزی

ۛ

همی آن فضل را یایم که دادی و دمی از خود
 نه مایو سم از آن رحمت که واجب کرده بر خود

فضل تو باد ملک و بیاد
 نفس من از فساد و تشاد
 در حبیب شد زرق من از بیدار
 می شود و کانی اگر که میاد

إِنَّ اللَّهَ هُوَ خَيْرُ الْمُرَاقِبِينَ

رزق

[illegible]

کیمی چرخ خوف دارم ز تو ولی خوف دارم ز کردار خود
اگر در دلم خوب گردد و چه زشت مرا هست و دوزخ بجای بهشت

❖

بهمچنین آواز از نفسم دم بدم بد شده افزون و نیکی گشته کم
نفس لو آینه به توبه ره نمون می کند در مان زیاد و دور و کم

❖

گر بود دوزخ محیط مجسمان رحمت باشد محیط اطراف آن
نفس خود را در رحمت کرده حال مجرم که شود خارج از آن

و از اندر دل و فکر و اندیشه
از کلام و سخن و گفتار
از کار و عمل و کردار
از خلق و معاشرت
از هر چه که در دنیا است
از هر چه که در آخرت است
از هر چه که در این عالم است
از هر چه که در آن عالم است

خداوند فرمود و ملاک سید بن طاووس
از ابو عبد الله را در این باره فرمود

در این باره فرمود و ملاک سید بن طاووس
از ابو عبد الله را در این باره فرمود

چشمه اندر دل نهادی نعمت وادی گران
می شود انوار و صفت در دل و جام عیان

حسن تو شد وجه نور در هر چه پیدا کرده
از زنده دیدن او فدا چشم غافل
امر تو بآید حق اسلام آورد جهان
پیشوای کس وین باشد در دنیا و آخرت

مرا آندم که دل دادی همه جان جهان دادی

چه کردی ششم را بینا زین آسمان دادی

دلم داندم که هر جان را رسد از نور تو نوری

همه جان راست جان تو چه پیر و چه بوری

عقل و انا چشم بیتا هم ز تو
 همت دل قوت جاسم ز تو
 هر چه آید اندرین دور حیات
 امتحان و فتنه می و انجم ز تو



برگ جان گرجراحت می کنی
 امتحان از رنج و راحت می کنی
 دل مرا بهر اطاعت و ادنی
 زخم دل را و عداحت می کنی

آرزوئے دل نمی گردد مدام
 روز و شب ای شمار و طمع خام
 گر نه یابد آنچه می مانند مدام
 نیست جز نقش فنا هم نام و کام

۞

این جهان پیش در من بگذرد
 هم مناعش از بر من بگذرد
 دور گردد جسم و جان از خان مان
 باد و باران بر سر من بگذرد

۞

طالب حسن تو روح پاک جان
 نور گردد ز زره زره خاک جان
 و اغمائے ریس دل از فضل تو
 شسته گردد زیر خاک از خاک جان

جسم من گرفت ازین عالم چه شد
وصل شد در خاکِ جنت ز رُده
روح من گرفت ازین عالم چه شد
وصل شد در بهر رحمت قطره

۴

جسم من از خاکِ جنت آمده
روح من از راهِ رحمت آمده
خاک را هم روح کردی زیر خاک
خوش بگویم در قیامت آمده

۵

زندگی و مرگ عارف را یکیت
در میان این دو دل را پرده نیست
روح داند زنده شد هر آن که مرد
دهر گوید مرده شد هر آن که ز ^{لیست}

چون بگیرم در دل خود آنچه یابم از بهسان
 حبت زینت فخر دولت از و فور مال و زر
 داد ملک خود بر و حم مالک ارض و سما
 و انموده پیش چشم این بساط بحر و بر
 سقف دنیا را مزین بنیم از نقش نجوم
 تاج رخشان بر سر گردون شود شمس و قمر
 نیست کارے از شمار این و آن اندر و لم
 دور باشد فکر دنیا خوف فر و اهرم بشر
 زیر

دل اگر دار و تمنائے لقاء از فناء جسم می جوید بقاء

از فناء و از بقا دل را چه کار دایمی و حمت تو بے حصار

حصار زندگانی را اگر بیند چه زندانی و راء آن همی خشد شعاع نور ربانی

بعضلت همه سالها بگذرد که هر روز بر روز پیرودا شود
 چه غفلت همی پرده زندگیت چنین مردن زنده بودن یکسیت

چه گرد ریب ماند مکی دی پیش تو را مانم همی
 چه گر عقلم نه فهمد حال غیب دل و جانم را ماند ز ریب
 ز راه عقل آیم سوئے دین کتابا شد به دل ایمان یقین

چون شب تاریک آرد و در نظر بر سماء آسمان خشم و قهر
 چون ز پیشم سایه شب می رود زان سیاهی پرده زریں شود

چون غمت از آگاه نیست از
 چو غمت از پیش فاز
 چو غمت از است پیش فاز
 چو غمت از است پیش فاز

هر آن کارے کہ دستم کرد آن هم بود کار دل
تو توفیقش عطا کردی و هم دادی قرار دل

زندان را ز فتنه و غم و اندوه
سازگار با کار و بار
نقش بر لوح دل زینت
و تکیه بر کمر ازین

روے اگر از ظلم دنیا شد سیاه
روح روشن از دعا کس صبحگاه
هر دعا گاید ز آزار و سوز
راحتی گرداندش تا شیر آه
دل که از جور جهان آید به تو
از همه آزار آید در پناه

کس نمی داند که حال روح چیست
علم تو باشد محیط هست و نیست
بعد از عالم بودی چیست
ارتقا کن ز دنیا و نیست

نقش دنیا محو از دل کئے شود دور از من گرو منزل کئے شود
کورم و دارم امید لقا کور دل را نور حاصل کئے شود

دعاے دل بہ تو آرم نہ کار دل و گرباشد
و لم گوید توئی یارم نہ یار دل و گرباشد

﴿ ﴿
هُوَ الْأَوَّلُ هُوَ الْآخِرُ هُوَ الْبَاطِنُ هُوَ الظَّاهِرُ

ازو ہستم در او مانم
ازو این جسم و این جانم
و گر خالق نہی دانم

﴿ ﴿
نہ دامنم و یگر از ذلتش
نہ ہنیم جز بہ آیاتش
نہ جویم جز بہ مضامینش

چه بینم حال و نیارا
 نه خواهم مال و نیارا
 نه باد نیاب به پر خاشم
 همی در این تو مسامون
 همی از فتنه مصون
 همی بختوف می باشم

هر آنچه داشتم و ادم
 ز اهل و مال آزادم
 همی بی فکر و لشادم
 چنین آمیخت استادم

چه هنریک و بد آید و بگذرد

چه افکند ارم که جانم رود



نقش ازون وید ازون
نکب وید ازون
وید ازون وید ازون
وید ازون وید ازون
وید ازون وید ازون

DC